



درددل

فاطمه اجلی 

از نوجوانی، هر زمان که کارمندهای بانک را می‌دیدم، دوست داشتم جای آن‌ها باشم و کارمند بانک بشوم. بعد از گرفتن مدرک کارشناسی ارشد، در آزمون چندبانک شرکت کردم، اما موفق به قبولی در آزمون‌ها نشدم. تا این که خدا به صدای قلبم گوش کرد و توفیق این را پیدا کردم که به صندوق بیایم. من به این موضوع اعتقاد دارم که وقتی خدا قرار است چیزی به انسان بدهد، از مدت‌ها قبل فکر آن را در سرش می‌اندازد تا برای او هدف شود؛ من هم همین‌طور، به هر اتفاقی که فکر می‌کنم، به آن می‌رسم. احساس می‌کنم خدا حتی موقعیت بهتری از بانک را در برابر من قرار داده است؛ چون کارمند بانک بودن، فقط جنبهٔ مادی و ظاهری دارد، ولی خدا مرا لایق دانست که به جامعهٔ ایثارگران خدمت کنم. خلاصه بگویم، از تمام تقدیرهایی که خدا برای من رقم می‌زند، خیلی خوشحالم. روزهای اول که به صندوق آمده بودم، پیش خودم می‌گفتم: «این‌جا فقط یه صندوقه و کار ما هم وام‌دادن به این جامعهٔ هدف.» اما با اتفاقاتی که این‌جا برآیم افتاد، فهمیدم که کار این‌جا جنبهٔ معنوی هم دارد و کلاً ذهن من دربارهٔ شغل و کار کردن تغییر پیدا کرد. می‌خواهم در این جلسهٔ داستان‌سرایی، یکی از همین اتفاقاتی را بازگو کنم که ساعت‌ها و روزها فکر مرا درگیر به این جامعهٔ هدف می‌کند. تازه در ساختمان جدید مستقر شده بودیم. می‌توانم بگویم تنها تلفن صندوق که در دسترس اعضا بود، خط مستقیم من بود. لهجهٔ کردی داشت، اما لهجه‌اش با لهجهٔ کردی کرمانشاه و سنندج فرق داشت. صدایش می‌لرزید. گفت: «می‌خوام وام بگیرم، اما نمی‌دونم باید چی کار کنم.» کدملی‌اش را گرفتم و در سیستم زدم، واجد شرایط وام بود. راه‌های دریافت وام را به او گفتم. تشکر و خداحافظی کرد. آن روز پیش رابط رفته و کارهای وامش انجام شده و فرم وام را پر کرده بود.

فردا صبح، تلفن دوباره زنگ خورد؛ همان شماره بود؛ پیش شماره مه‌باد توی ذهنم مانده بود. پیش خودم گفتم: «حتماً مشکلی تو مراحل وامش پیش اومده، زنگ زده که مشکلت رو حل کنیم.» تلفن را برداشتم، اما دیگر آن صدای لرزان و ناراحت پشت خط نبود، خوشحال بود. زنگ زده بود از من تشکر کند، گفت: «می‌تونم باهات درد دل کنم؟» گفتم: «بفرمایید در خدمتم.» از خودش گفت؛ سنش حدود شصت‌ساله بود. خودِ خانم، توی جنگ جانباز شده بود و توان حرکت نداشت. این وام را می‌خواست که بتواند خانه قدیمی‌اش را که آشپزخانه و سرویس‌ها در حیاط بود، بازسازی کند؛ چون رفت‌وآمد به حیاط برایش سخت بود.

از حرف‌هایش متوجه شدم به‌تازگی پسر جوانش را ازدست داده است. می‌گفت: «خیلی دارم عذاب می‌کشم. ای کاش همون موقع تو جنگ شهید می‌شدم و این همه عذاب رو تحمل نمی‌کردم.» دلم خیلی گرفت. یک خانم توی شصت‌سالگی و این همه سختی و عذاب! فکر می‌کنم آن‌زمان که مجروح شده بود، بین بیست تا سی سال داشت، حتی کوچک‌تر از سن الان من. خیلی با من حرف زد و درد دل کرد؛ از رفت‌وآمدهایی که به بنیاد داشت و کاری برایش نکردند، ناله می‌کرد. حتی وام مسکن را هم نتوانست بگیرد و خانه قدیمی‌اش را عوض کند. به من می‌گفت: «تو هم‌زبونم نبودی، اما با حوصله راهنمایی‌م کردی و خیلی راحت درخواست وام رو دادم. اما این هم‌شهری‌های من که در بنیاد شهید این‌جا شاغلند، به‌زور جواب سؤال‌اتم رو می‌دن.» به حرف‌هایش گوش می‌دادم. با او همدردی می‌کردم. آخر سر هم از او به‌خاطر این همه عذابی که از جوانی تا الان به‌خاطر آرامش ما کشیده بود، تشکر کردم. خوشحال بودم که توانستم راهنمایی‌اش کنم. از آن روز به بعد، هر مناسبتی که پیش می‌آید، به من زنگ می‌زند، اعیاد را تبریک می‌گوید، انگار با من دوست صمیمی شده است. بعضی اوقات درد دل می‌کند. احساس می‌کنم وقتی با من حرف می‌زند، حالش بهتر می‌شود. خیلی به او فکر می‌کنم؛ پیش خودم می‌گویم: «این، یه نمونه از اون همه فداکاری‌هاییه که در زمان جنگ اتفاق افتاده. نمی‌دونم چندین نفرند که مثل این خانم جانباز، دارن رنج می‌کشند و ما خبر نداریم؟ چند مادر چشم‌به‌راه فرزند مفقودالثرشون هستند؟ چه دل‌های بزرگی داشتند که بچه‌هاشون رو راهی جبهه می‌کردند. حتی خانواده‌هایی هستند که دو یا بیش‌تر یا حتی تمام بچه‌هاشون رو توی جنگ ازدست دادند. خدا چه صبری به اینا داده! از خدا، علو درجات رو برای شهدای گرامی‌مون و صبر و اجر بی‌پایان برای جانبازان و ایثارگران و خانواده‌هاشون تقاضا دارم و امیدوارم خداوند منو لایق خدمت به این فداکاران بدونه تا بتونم گوشه‌ای از این رنج‌هایی رو که این همه سال کشیدند، جبران کنم.»